

شه‌دا شرمنده ایم

چق‌به هاتان را به دست فراموشی سپردیم و وسیت نامه هایتان را نخوانده‌ رها کردیم . پلنگ‌هایتان را که تا دیروز نشانی از شما بود امروز گمنام مانده است. کسی دیگر به سراغ سربرنده‌هایتان نمی‌رود. دیگر کسی نیست که در وصف گل‌های لاله و شقایق شاعرانه‌ترین احساسش را برسرآید و بگوید: چرا آلاله آنقدر سرخ است . چرا وقتی که گفتیم: یک‌گردان که همگی سر‌بیند یا حسین (ع) بسته بودند شهید شدند کسی تعجب نکرد. چرا وقتی گفتند: تنی معبر عبور دیگران از میدان مین شد شانه‌ای نر‌نرید. چرا هیچ‌کس نپرسید: به‌کدامین‌گناه هفتاد پاسدار در شهر پناهو سربریدند. آری بسیجیان!! ای دلم که از آن روزی که تمام شهیدان را بدرقه کردید و برگشتید دل‌هایتان را در سنگ‌ها جا گذاشتید. می‌دانم که هنوز هم دل‌هایتان هوای خاکریزهای جنوب را می‌کند و می‌دانم که دیگر کسی از بسیج نمی‌گوید. ولی بدانید که تا شما هستید ما می‌توانیم از همت بشنویم و از خاطرات “حسین خراسانی” لذت ببریم و پای صحبت ما در سه شهید “محمدزاده” بنشینیم. تا شما هستید می‌دانم که رهبر تنها نیست و تا شما هستید تنها عشق، تنها می‌داندار این عرصه است. امروز کسانی از شهیدان سخن می‌گویند،که از دیدن فشنگ نیز واهمه دارند و پادمان نرود که اگر امروز در آسایش زندگی می‌کنیم مدیون آنانیم. مدیون حماسه‌هایی که آنان آفریدند. پادمان نرود که ما هنوز باید جواب بدهیم که « بعد از شه‌دا چه کردیم » .

با نگاهی به روایت خانواده شهید

خیلی حرف‌ها را نمی‌شود گفت. یعنی انگار خیلی‌ها نمی‌فهمند یا نمی‌توانند شایدتقصیری هم نداشته باشند. شرایط عوض شده. اصلاً انگار جوان‌های آن نسل و آن سال‌ها ساخته شده بودند برای همین که بعدها خاطراتشان را که بگویند کمتر باور شود. خیلی دوست ندارم شعار بدهم ولی همه اش در این فکر که به هر حال همین طوری که نبود. یک چیزی بود که این نسل را پرتاب می‌کرد به این تفکر، به این احساس‌ها. مسعود هم که قرار است از او بگویم، جزو همین نسل بود. از باقیمانده‌های آنها، اوآخرده‌ه‌ه‌چهل دنیا آمده بود.

... توی نیم ساعت برای بار چندم بود که می‌رفت قدمی می‌زد و بر می‌گشت. نمی‌دانستم چه بگویم . هر چه دلیل و منطق آوردم برایش که ازم ایراد می‌گیرند و اگر اجازه به تو بدهم، بقیه اعتراض می‌کنند، باز سر حرف خودش بود. تا پای اتوبوس هم رفته بود، ولی جلیوش را گرفته بودند. من، برایش تیر آخری بودم که در کمان داشت. غلغله بود. یکی و دو تا که نیرو نبودند، همچه اعزامی کمتر از بندرعباس انجام شده بود. این خانواده‌هایی که می‌آمدند بدرقه چه هایش، می‌دانند اعزام فوق‌العاده یعنی چه. فرصت به تشکیل پرونده و این سیرهای اداری نمی‌رسید. لباس هم توی مرکز بسیج استان تحویل می‌شد و از همان‌جا می‌رفتند.

تو روحان زهره... حاج آقاچان هر کی ... بهوشون بگیرن بذارن من هم اینها را به گمانم برای چهارمین بار بود که می‌گفت. یکی دو بار دیگر هم از خود احوال و کرمان نگذاشته بودند. بدرقه بود. بقیه پیش مادرش گریه و زاری که همه اش تقصیر فامیل توست. او نمی‌گذارد من بروم. فکر کرده خودش خیلی بزرگ است که همه اش به من می‌گوید به سن ات نمی‌خورد. دو تا پرندۀ توی چشم‌هایش بال می‌زدند.

وقتی گفت اینها نمی‌گذاردن. بهش گفتم من هم نمی‌گذارم پسر جان! چرا نمی‌روی پی درس و مشق؟ ول کن معامله بود. مثل بچه‌هایی که بهانه چیزی را می‌گیرند. بنیوش را می‌زد زمین و اشک حلقه می‌زد توی پرندۀها. سنگ هم که می‌بود. آب می‌شد. می‌دانی آدم همیشه در برابر اشک دیگران ، زانوی اراده اش شل می‌شد .

نتوانستم کم بگویم. گفتم اگر دلش بشکند، من مقصرم . هر چه می‌خواهد بشود، بگذار بشود، بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. حداکثر می‌گوید تو به عنوان مسئول بسیج، رعایت دستورات را نکرده‌ای و اجازه داده‌ای نوجوانی که شرایطش به جبهه نمی‌خورد، اعزام شود. این که بعید بود، تازه اگر هم می‌شد، می‌ارزید که دل مسعود را نشکنم. خرس کرم قانون درمقابل

مجبور نیستی

یک بار تدارکات لشکر مقدار زیادی کمپوت گیل‌اس به خط آورد و پشت خاکریز ریخت . ما هم که تا به حال این همه کمپوت را یک جا ندیده بودیم. یکی یکی آنها را سوراخ می‌کردیم . آبش را می‌خوردیم و بقیه اش را دور می‌ریختیم . در همین حین، حاج همت با رفا چراغی داشتند عبور می‌کردند پیراهن پلنگی به تن داشت و دوربینی هم به گردنش انداخته بود. وقتی به ما رسید و چشمش به کمپوت‌ها افتاد جلو آمد و گفت: برادر می‌شود یک عکس با هم بپندازیم ! گفتم اختیار دارید حاج آقا! افتخار می‌کنیم کنار هم نشستیم و با هم عکس گرفتیم . بعد بلند شد تشکر کرد و گفت: خسته نباشید فقط یک سوال داشتم: گفتم، بفرمایید. حاج آقا گفت: چرا کمپوت‌ها را این طور باز می‌کنید؟ آه حاج آقا نمی‌شه همه اش را بخوریم در حالی که راه افتاد برود خنده‌ای کرد و با دست به شانه‌ام زد و گفت: برادر من! مجبور نیستی که همه اش را بخوری بدون این‌که صبر کنی راه افتاد و رفت تا میادا در مقابل او دچار شرمندگی شوم . بعد از رفتن او فهمیدیم که از اول می‌خواست این نکتۀها را به من گوشزد کند. ولی برای این‌که ناراحت نشوم موضوع عکس گرفتن را پیش کشیده بود.

● (کتاب حافظان بیت‌المان-کتاب: سردار خیر شهید همت)

اندوه شیرین، نمی‌دانم چه بگویم ، برای خودش داشت.

فرق داشت با بقیه بچه‌ها. حتی با آن چهار، پنج تایی که انتخاباتشان کرده بودم به عنوان شورای کتاب. اوایل انقلاب توی جهاد سازندگی فعالیت می‌کردم. یکی از کارهای خوبی که انجام شد، تاسیس کتابخانه بود در روستا‌ها. در روستاهای اطراف کهنوج هم این کار را کردیم. کتابخانه‌ای که توی بجان‌کریم . روزی رسید که از دو هزار کتاب هم بیشتر داشت. از همان روز اول هم چند تا بچه کلاس پنجمی گذاشتیم به عنوان شورای کتاب که هم تشویق شوند و کودکان مطالعه کنند. هم بچه‌های روستا با کتابخانه ارتباط بیشتری بگیرند.

مسعود هم جزو شوروا بود. با یک علاقه‌ای این کتاب‌ها را شماره‌گذاری می‌کرد، طبقه‌بندی می‌کرد و بر اساس موضوع جدا می‌کرد که خود من هم نمی‌توانستم. وقت‌های بیگاری می‌افتاد به جان این کتاب‌ها. خودش که می‌خواند، هیچ بقیه را هم می‌آورد و بهشان کتاب می‌داد. با همه این چند سالی که از من کوچک‌تر بود، دوستی مخصوص بین ما‌ن حاکم شده بود. آنقدر نزدیک شده بودیم که اصلاً حس نمی‌کردم با کوچک‌تر از خودم دارم حرف می‌زنم. میز و صندلی و همه کتاب‌ها را تحویل خودش داده بودم . می‌دانستم اگر بهتر از من کار نکنم ، بدتر هم نخواهند کرد . بدش هم که گروه مقاومت تشکیل شده بود، می‌رفت و هفته‌ای یک شب در محله شان نگهبانی می‌داد. توی گروه تئاتر و سرود هم بود. ...

فکرمی‌کنم به هفته بعد رسید که التماس در صورتش خاموش شده بود و اشک‌ها کنار آن دو پرندۀ که بال‌بال می‌زدند ، حلقه زده بودند. مشغول بررسی نامه‌های اداری بسیج بودم که نامه‌ای رسید به دستم . پاکتشان از همین پاکت‌های جبهه بود که تمیز نمی‌خواست و عکس چند زرمندۀ در منطقه جنگی روی اش بود. باز نکرده. از خطلش می‌شد فهمید مسعود نوشته، به پنج سطر نمی‌رسید :

« سلام ... از این بابت که اجازه ... به هر حال بار دیگر کمال تشکر را ... که به آرزوی دیرینه ام ... و می‌خواهم برام دعا کنی که به درجه ... ر‌دن یک ری‌زنخد و بعد، بایگانی نامه در بین نامه‌های خصوصی ام تنها کاری بود که می‌شد کرد .

چند هفته‌ای گذشت تا مثل همه خیرها، این خبر را هم برایم آوردند. بعد دایی اش آمد پیش من و گفت راست می‌گویند مسعود ... طرفه رفتم و دلیل آوردم که من خودم با اینها در ارتباطم و امکان ندارد که اینها را ببردن خط مقدم .

دستی سرشانه ام زد و گفت من خودم اطمینان



سو سو‌ی التماس



این اشک‌ها با آن دو تا پرندۀ‌ای که کنارش بال

می‌زد، مثل یک تکه خمیر زرافت‌اب تابستان، نرم می‌شود. مثل تیری که چند متر با هدف نشانه دارد، خودش را پرت کرد. توی بلم، دو سه بار شانه عوض کرد و توی شانه سوم ایستاد و سفت، بدنم را فشار داد. پیشانی ام را بوسید. خم شد به طرف دستم که سرش را بالا آوردم و گفتم برو خجالت بکش.

سرم خیلی شلوع بود. هر کسی یک مشکلی داشت. تا به حال این‌طور اعزامی را تجربه نکرده بودیم. هفت، هشت برابر نیروهای اعزامی، همراه آمده بود برای بدرقه . توی همین شلوغی، دور

۵

ایثار

سال نهم

شماره ۱۰۴۳

چهارشنبه

۳۰ تیر ۱۳۸۹

۹ شعبان ۱۴۳۱

۲۱ جولای ۲۰۱۰

دبیر صفحه: علی زارعی

فرهنگ مصرف

پتوی قابل استفاده

■ با این‌که کف سنگ‌ها پلاستیک پهن می‌کردیم و دیواره‌ها را نیز گونی‌شن بود ولی طبیعتاً با هر انفجاری مقداری خاک از سقف و دیوارهای سنگ‌روی پتوهای کف سنگ‌ری ریخت.

ابنی‌نیز که از سنگ‌ها بالا می‌زد یا آب وگلی که در اثر بارندگی داخل سنگ‌ر نفوذ می‌کرد باعث می‌شد پتوها آغشته به گل شود. معمولاً پتوهایی که مدتی کف سنگ‌ر پهن شده بود گل آلوده می‌شد و جزء پتوهای غیر قابل مصرف و دورریختنی بود.

یک روز باچند نفر از بچه‌ها در ساحل کارون نشسته وگزر عمر را می‌دیدم. شهید زینعلی در حالی‌که مقداری از این پتوهای غیر قابل مصرف به همراه داشت کنار آب آمده کفش‌ها را در آورده با پاهایش شروع کرد به شستن پتوها. جلورفته از ایشان خواستیم اجازه بدهند ما این کار را انجام دهیم. ولی بنذیرفت وقتی اصرار کردیم ، اجازه داد کمکش کنیم.

در حال شستن پتوها سوال کردیم این پتوها کجا بوده و ایشان می‌خواستند آنها را چه‌کارکنند. با دست عرق‌های پیشانی اش را پاک کرده ، گفت: این‌ها در یکی از مقرهای لشکر دور ریخته شده بود. چون مال بیت‌المان است آورده‌ام آنها را بشویم تا مجدداً قابل استفاده شود.

● (کتاب آیت‌شاه ابدیت-شهید زینعلی)

زمان خرید

■ ما برای شروع زندگیمان از هیچ‌کس هیچ‌هدیه‌ای نگرفتیم. چون فکرمی‌کردیم اگر هدیه بگیریم بعضی چیزها می‌آیند. تحمیلی وارد زندگیمان می‌شوند. حتی اسباب و اثاثیه‌ای که به نظر ضروری می‌آیند. زندگیمان خیلی ساده بود. اگر خریدن وسیله‌ای ضرورت پیدا می‌کرد از آن وسیله می‌گفتم و او هم سریع می‌رفت می‌خرید و می‌آوردش .

همیشه به من می‌گفت: «درست زمانی برو خرید که واقعا معطل مانده باشی».

من هنوز که هنوز است این حرفش را رعایت می‌کنم .

● **مسمر شهید حمید باکری - کتاب به**

مجنون گفتم زنده بمان (کتاب حمید باکری)



سوزاندن پسماند

در محیط آزاد و یا

در پسماند

سوزهای

غیر استاندارد

حسب ماده ۳۰

آیین نامه اجرایی

قانون مدیریت و

پسماندها ممنوع

است

● سازمان باز یافت مدیریت

پسماند شهری

بندر عباس



مصرف ماهی انسان را در مقابل بیماری‌های

امروزی مثل سرطان ، سگته و فشار خون

بیمه می کند

● روابط عمومی

اداره کل

شیلات هرمزگان

